

دوست بازیافته

دوست بازیافته

فرداولمن

مترجم

مهدی سحابی



نتسرمایه

تهران

۱۳۹۴

Fred Uhlman
L'ami retrouvé
titre original:
Reunion
traduit de l'anglais
par Léo Lack
Éditions Gallimard, Paris, 1978

Uhlman, Fred	اولمن، فرد، ۱۹۰۱-۱۹۸۵ م. دوست بازیافته؛ فرداولمن؛ مترجم مهدی سحابی. تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۵. ۱۱۲ ص.	سرشناسه: عنوان و پدید آور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-9971-17-9 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.	یادداشت: یادداشت:
<i>L'ami retrouvé</i>	عنوان اصلی: کتاب حاضر از متن فرانسوی ترجمه شده است. چاپ قبلی: نشر نو، ۱۳۶۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.	یادداشت: یادداشت: موضوع:
	سحابی، مهدی، ۱۳۲۳-، مترجم. ۱۳۸۵ ۹ ۷۷۸/ف PZ۳	شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی:
	۸۲۳/۹۱۴	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۲۰۹۴۹-۸۵ م

مقدمه

چند سال پیش، هنگامی که برای نخستین بار دوست باز یافته را می خواندم، در نامه ای به فرد اولمن (که در آن زمان او را به عنوان یک نقاش می شناختم) نوشتم که کتاب او را یک شاهکار کوچک می دانم، و این عنوانی است که شاید به توضیح مختصری نیاز داشته باشد. کتاب را از آن نظر «شاهکار کوچک» خوانده بودم که حجم اندکی داشت و این احساس را به دست می داد که علی رغم موضوعش، که یکی از دردناک ترین فاجعه های تاریخ بشر است، با لحنی آرام و سرشار از دلنگی نوشته شده است.

این کتاب، از نظر حجم، نه رمان است و نه ناول؛ بلکه قصه ای است. تفصیل و گستردگی رمان را ندارد اما ناول هم نیست؛ زیرا ناول معمولاً گوشه یا مقطعی از زندگی را می نمایاند، حال آن که قصه از آن کامل تر و نوعی رمان بسیار کوچک است. فرد اولمن در نوشتن چنین رمان کوچکی بسیار موفق بوده است؛ شاید از این رو که مانند همه ی نقاشان خوب می داند چگونه جزئیات تصویری را که می خواهد بکشد در چارچوب محدود بوم جا دهد، حال آن که نویسندگان، متأسفانه، برای نوشتن تا بخوانند کاغذ در اختیار دارند.

با سپاس از
حامد اعتصام

دوست باز یافته

نویسنده فرد اولمن	مترجم مهدی سخایی
+	
چاپ نهم تیراژ بهار ۱۳۹۴ ۴۰۰۰ نسخه	چاپ اول: بهار ۱۳۸۶ . چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۶ چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۸ . چاپ چهارم: بهار ۱۳۹۰ چاپ پنجم: بهار ۱۳۹۱ . چاپ ششم: بهار ۱۳۹۲ چاپ هفتم: پاییز ۱۳۹۲ . چاپ هشتم: بهار ۱۳۹۳
+	
مدیر هنری حرف نگار لیتوگرافی چاپ جلد چاپ متن و صحافی	حسین سجادی سپیده توید صنوبر سپیدار
+	
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۱۷-۹ همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه وی سینما سپیده، شماره ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دیرنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

موفقیت دیگر او در این است که توانسته است قصه‌ی خود را به زبانی آهنگین بازگو کند که در عین حال هم سبک و غنایی و هم ژرف و نافذ است. هانس شوارتس، قهرمان کتاب، می‌گوید: «زخمی که بر دل دارم هنوز تازه است، و هر بار که به یاد آلمان می‌افتم گویی بر آن نمک می‌پاشند.» با این همه، خاطرات گذشته‌اش آمیخته است با آرزوی دیدار دوباره‌ی زادگاهش و «تپه‌های لاجوردی منطقه‌ی شوآب که پوشیده از باغ‌ها و تاکستان‌ها بود و بر جای‌جای آن‌ها کاخ‌هایی جلوه می‌فروختند» یا «جنگل سیاه که از درختان تیره‌اش بوی قارچ و عطر اشک‌عنبری سقز در هوا پراکنده بود و جویبارهایی پر از ماهی قزل‌آلا در لابه‌لای آن ترنم داشت که در کناره‌های آن‌ها کارگاه‌های چوب‌بری برپا بود.» هانس شوارتس را از آلمان رانده‌اند، پدر و مادرش سرانجام از فرط سرگشتگی خود را می‌کشند، با این همه آنچه از این قصه در خاطر می‌ماند عطر تاکستان‌ها و دهکده‌های کناره‌ی رود نکار و راین است. در این کتاب از خشم و خروش واگنری اثری نیست؛ چنان است که گویی موتسارت «غروب خدایان» واگنر را بازنویسی کرده است. درباره‌ی دورانی که جسدهای آدمیان را ذوب می‌کردند تا از آن‌ها برای پاکیزگی نژاد برتر صابون بسازند، صدها کتاب بزرگ و قطور نوشته شده است. اما یقین دارم که این کتاب کوچک برای همیشه جایی را در کتابخانه‌ها از آن خود خواهد کرد.

آرتور کوستلر

لندن، ژوئن ۱۹۷۶

۱۸

در فوریه‌ی ۱۹۳۲ به زندگی من پا گذاشت و دیگر هرگز از آن جدا نشد. بیش از یک چهارم قرن، بیش از نه هزار روز دردناک و از هم‌گسیخته از آن هنگام گذشته است؛ روزهایی که رنج درونی یا کار بی‌امید آن‌ها را هرچه تهی‌تر می‌کرد؛ سال‌ها و روزهایی که برخی از آن‌ها پوچ‌تر از برگ‌های پوسیده‌ی درختی خشک بود.

روز و ساعتی را به یاد می‌آورم که برای نخستین بار چشمم به پسری افتاد که از آن پس مایه‌ی بزرگ‌ترین شادمانی و نیز بزرگ‌ترین سرگشتگی من شد. ساعت سه‌ی بعدازظهر روزی تیره و گرفته از زمستان خاص آلمان بود. دو روز از شانزدهمین سالگرد تولدم می‌گذشت. در دبیرستان کارل آلکساندر^۱ اشتوتگارت^۲ بودم که معروف‌ترین دبیرستان منطقه‌ی وورتمبرگ^۳ بود و تاریخ بنیانگذاری آن به سال ۱۵۲۱ می‌رسید؛ یعنی سالی که مارتین لوتر با شارل پنجم، سرور «امپراتوری مقدس» و شاه اسپانیا، رودر رو شد.

1. Karl Alexander Gymnasium 2. Stuttgart 3. Wurtemberg

همه‌ی جزئیات آن روز را به یاد می‌آورم: کلاس با میزها و نیمکت‌های چوبی سنگین؛ بوی تند چهل بالاپوش زمستانی نمناک؛ لکه‌های خیس برف آب‌شده بر زمین؛ چهارگوش‌های زرد بر دیوارهای خاکستری که از تصویرهای قیصر و یلهلم دوم و شاه و وتمبرگ، که پیش از انقلاب به دیوار آویخته بودند، به جا مانده بود. هنوز هم می‌توانم چشمانم را ببندم و تصویر همشاگردی‌هایم را که از پشت می‌دیدم، در برابر خود مجسم کنم. بسیاری از آنان بعدها در استپ‌های سرزمین روسیه و در شنزارهای العلمین جان باختند. هنوز صدای بی‌رمق و یأس‌آمیز هر زیم‌مان^۱ را می‌شنوم که محکوم بود عمری را به آموزگاری بگذراند و به این سرنوشت خود با بردباری غم‌آلودی تن داده بود. زردچهره بود و موها، سبیل و ریش نوک‌تیزش به خاکستری می‌زد. از پس آن عینک پسنی که روی نوک بینی‌اش نشسته بود همه چیز را با حالت سگ و لگردی که در جست‌وجوی غذا باشد نگاه می‌کرد. با آن‌که بدون شک بیش از پنجاه سال نداشت، به چشم ما هشتادساله می‌آمد. ما همه تحقیرش می‌کردیم زیرا مهربان و فروتن بود و بوی خاص مردمان فقیر را می‌داد. خانه‌ی دو اتاق‌اش شاید حمام هم نداشت. سرتاسر پاییز و زمستان طولانی را کت و شلواری وصله‌پینه‌شده می‌پوشید که رنگی سبزگون داشت و برق می‌زد (یک دست‌کت و شلواری دیگر هم داشت که در بهار و تابستان

می‌پوشید). رفتارمان با او تحقیرآمیز، و گه‌گاه بی‌رحمانه بود؛ بی‌رحمی سنگدلانه‌ای که نوجوانان مرفه در رفتار با تهیدستان، پیران و انسان‌های بی‌دفاع از خود نشان می‌دهند.

روز تیره‌تر می‌شد، اما هنوز هوا آن قدرها تاریک نشده بود که چراغ‌های کلاس را روشن کنند، و از پس پنجره هنوز کلیسای پادگان به روشنی دیده می‌شد. روی دو برج کلیسا که سینه‌ی آسمان را می‌شکافت برف نشسته بود و آن ساختمان بسیار زشت اواخر قرن نوزدهم را کمی زیبا می‌کرد. تپه‌های سپید پیرامون نیز زیبا بود. در پس این تپه‌ها که شهر زادگاه مراد در برگرفته بود، گویی جهان پایان می‌گرفت و افسانه آغاز می‌شد. پلک‌هایم سنگین شده بود. روی کاغذ خرچنگ قورباغه می‌کشیدم، خیالبافی می‌کردم، و گه‌گاه تازی از موهایم را می‌کندم تا خوابم نبرد. در همین هنگام در زدند. پیش از آن‌که هر زیم‌مان فرصت کند بگوید «بفرمایید»، پروفیسور کلت^۱، رییس دبیرستان، وارد شد. اما هیچ‌کس او را که مردی ریزنقش و شق و رق بود نگاه نمی‌کرد؛ همه‌ی نگاه‌ها به سوی پسر ناشناسی برگشته بود که پایه‌پای او می‌آمد – همان‌گونه که فدون به دنبال سقراط می‌رفت.

همه به او خیره شده بودیم، انگار که شبی را می‌دیدیم. شاید آنچه بیش از هر چیز دیگر بر همه و از جمله من تأثیر گذاشت، نه حالت سرشار از اتکای به نفس، ظاهر اشرافی و لبخند اندکی

تحقیق‌آمیز او، بلکه برازندگی‌اش بود. شیوه‌ی لباس پوشیدن ما چنان بود که از ما مجموعه‌ای بدلباس و بی‌ظرافت می‌ساخت. احساس بیش‌تر مادران ما این بود که هر لباسی، به شرط آن‌که از پارچه‌ای محکم و بادوام ساخته شده باشد، برای مدرسه مناسب است. ما هنوز توجه چندانی به دخترها نداشتیم، از این‌رو برایمان اهمیتی نداشت که آن‌کت و شلواری‌های کوتاه را که زشت و بی‌قواره اما راحت و مرسوم بود، به تن کنیم؛ لباس‌هایی که به این امید خریده می‌شد که تا هنگامی که برایمان کوچک نشده دوام آورد.

اماللباس او چنین نبود. شلواری خوش‌دوخت، با توی بی‌نقص به پا داشت که پیدا بود مثل شلواری‌های ما دوخته خریده نشده است. کت بسیار برازنده‌اش از پارچه‌ی جناغی و به رنگ خاکستری روشن، و بدون شک «انگلیسی اصل» بود. پیراهنی به رنگ آبی روشن به تن داشت و کراواتی سرمه‌ای با خال‌های سفید بسته بود. کراوات‌های ما پیش کراوات‌های او چرک و چرب و نخ‌نما جلوه می‌کرد. و با آن‌که هر نوع کوششی برای خوش‌پوشی و آراستگی به نظر ما حرکتی زنانه بود، به او که تصویر کامل تشخیص و برازندگی بود، غبطه می‌خوردیم.

پروفسور کلت یک‌راست به‌سوی هر زیمیرمان رفت، چیزی در گوش او زمزمه کرد و خارج شد، بی‌آن‌که ما توجهی به او کرده باشیم، زیرا نگاه همه‌مان به‌طرف تازه‌وارد بود. و او آرام و بی‌حرکت، بی‌هیچ نشانی از دستپاچگی، ایستاده بود. چنین می‌نمود که از ما مسن‌تر و پخته‌تر است، و تصور این‌که او هم‌کلاسی جدید ما باشد مشکل بود.

تعجبی نمی‌کردیم اگر به همان‌گونه که ساکت و اسرارآمیز وارد کلاس شده بود بیرون می‌رفت.

هر زیمیرمان عینک پرسی خود را روی بینی‌اش بالا داد، با چشمان خسته کلاس را از نظر گذراند، یک جای خالی درست جلوی من پیدا کرد، از سکو پایین آمد و در میان حیرت همه‌ی ما تازه‌وارد را تا جایی که برای او در نظر گرفته بود همراهی کرد. سپس سر خود را کمی خم کرد — انگار که دلش می‌خواست به او سلام کند اما جرئت نمی‌کرد — و درحالی‌که چشم از نوجوان ناشناس بر نمی‌گرفت آهسته و پس‌پس به سکو برگشت. پس از آن‌که روی صندلی خود نشست، خطاب به تازه‌وارد گفت: «ممکن است خواهش کنم نام، نام خانوادگی، تاریخ و محل تولدتان را بگویید؟»

تازه‌وارد بلند شد. گفت: «گراف فون هوهنفلس^۱، کنراد^۲، متولد نوزدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۶، محل تولد بورگ هوهنفلس^۳، و ورتمبرگ» و نشست.

1. Graf von Hohenfels 2. Conrad 3. Burg Hohenfels

بر این نوجوان عجیب، که درست همسال من بود، خیره مانده بودم؛ انگار از دنیای دیگری می‌آمد. و این بدان خاطر نبود که عنوان کنت داشت. چند همشاگردی با عنوان «فون» داشتیم، اما به نظر نمی‌رسید با ما که پدرانمان بازرگان، بانکدار، کشیش، خیاط یا کارمند راه‌آهن بودند، تفاوتی داشته باشند. یکی از همشاگردی‌هایمان فرایهر فون گال^۱، پسری بینوا بود که پدرش افسری بازنشسته بود و نمی‌توانست غیر از مارگارین خوراک دیگری برای بچه‌هایش دست و پا کند. دیگری بارون فون والدسلوست^۲ بود که پدرش کاخی در نزدیکی ویمفن-آم-نکار^۳ داشت. ظاهراً یکی از اجداد این مرد به سبب بعضی خدمات مشکوک در حق دوک اُپرهارد لودویگ^۴ عنوان اشرافیت یافته بود. حتی یک شاهزاده به نام پرنس هوبرتوس شلایم-گلایم-لیختنشتاین^۵ داشتیم، منتها چنان احمق بود که حتی اصل و نسب شاهزادگی‌اش هم نمی‌توانست مانع از آن شود که همه مسخره‌اش کنند.

1. Freiherr von Gall 2. von Waldeslust 3. Wimpfen-am-Neckar
 4. Eberhard Ludwig 5. Hubertus Schleim-Gleim-Lichtenstein

اما عنوان جوان تازه‌وارد چیز دیگری بود. سرگذشت خاندان هوهنفلس بخشی از تاریخ ما بود. درست است که کاخشان، که بین هوهنشتاوفن^۱، تک^۲ و هوهنتسولرن^۳ قرار داشت، رو به ویرانی می‌رفت و از پس برج‌های درهم‌شکسته‌ی آن نوک کوه‌ها دیده می‌شد، اما شهرت خانواده همچنان پا برجا بود. خود من با کارهای افراد این خانواده به اندازه‌ی کارهای سیپیون افریقایی^۴، هانیبال و سزار آشنایی داشتم. هیلدبراند فون هوهنفلس^۵ در سال ۱۱۹۰ میلادی، هنگامی که می‌خواست فریدریش اول، شهریار هوهنشتاوفن، معروف به «ریش قرمز» را از دست آب‌های خروشان رود کودنوس^۶ در آسیای صغیر نجات دهد کشته شد. آنوفون هوهنفلس^۷ دوست فریدریش دوم، سالار همه‌ی شهریاران هوهنشتاوفن، معروف به «عجوبه‌ی جهان» بود، در نوشتن کتاب در باب فن شکار با پرندگان^۸ به او کمک کرد و در سال ۱۲۴۷ در سالرنو، در میان بازوان امپراتور جان داد (جسدش هنوز در کاتانیا، در تابوتی از سنگ سماک که برگرده‌ی چهار شیر قرار دارد، غنوده است.) فریدریش فون هوهنفلس، که مزارش در کلسترهیرشاو^۹ است، پس از آن‌که فرانسوی اول، پادشاه فرانسه، را

1. Hohenstaufen 2. Teck 3. Hohenzollern

۴. Scipion (۱۸۳-۲۳۵ ق.م.)؛ معروف به افریقایی، سردار رومی و مغلوب‌کننده‌ی هانیبال. م.

5. Hildebrandt von Hohenfels

۶. Cydnus؛ نام باستانی رود طرسوس است. م.

7. Anno von Hohenfels 8. *De arte venandi cum avibus*

9. Kloster Hirschau

به اسارت گرفت در پاولیا^۱ کشته شد. والدمار فون هوهنفلس^۲ در لایپزیک^۳ به خاک افتاد. دو برادر از این خانواده، به نام‌های فریتس^۴ و اولریش^۵، در سال ۱۸۷۱ در شامپینی^۶ کشته شدند. نخست برادر جوان تر کشته شد و سپس برادر دیگر که می‌کوشید جسد او را به جایی مطمئن ببرد، خود نیز جان باخت. یک فریدریش فون هوهنفلس هم بود که در وردن^۷ کشته شد.

و اکنون، یکی از اعضای این خاندان نامدار، در کلاس من، درست در فاصله‌ی نیم‌متری، پیش چشمان کنجکاو و حیرت‌زده‌ام نشسته بود. کوچک‌ترین حرکاتش را دنبال می‌کردم: چگونه کیف واکس زده‌اش را باز می‌کرد، چگونه دست‌های سفید و بسیار پاکیزه‌اش را به سوی کیف می‌برد (دست‌هایی که آن‌همه با دست‌های کوتاه، بی‌ظرافت و آلوده به جوهر من متفاوت بود)، و قلم خودنویس و مدادهای خود را که به خوبی تراشیده شده بود، بیرون می‌کشید، چگونه دفترچه‌اش را باز می‌کرد و می‌بست. هرآنچه می‌کرد به کنجکاوی من دامن می‌زد: با چه دقتی مداد را به دست می‌گرفت، به چه حالتی می‌نشست - راست و باوقار طوری که انگار هر لحظه ممکن بود از جا برخیزد و خطاب به ارتشی ناپیدا فرمانی صادر کند - با چه حالتی دست در میان موهای

1. Pavie 2. Waldemar von Hohenfels 3. Leipzig 4. Fritz

5. Ulric 6. Champigny

۷. Verdun؛ شهری در شمال شرقی فرانسه، که در جنگ اول جهانی صحنه‌ی خونبارترین نبرد میان نیروهای آلمان و فرانسه بود. این جنگ نزدیک به هفتصد هزار نفر تلفات داشت. م.

بور خود می‌کرد. تنها هنگامی چشم از او برداشتم که او نیز مثل بقیه خسته شده بود و در جا می‌جنبید و صدای زنگ تفریح را انتظار می‌کشید. چهره‌ی غرورآمیزش را تماشا می‌کردم که خطوطی بسیار زیبا داشت، و حتم داشتم که هیچ‌یک از شیفتگان هلن تروا او را با این همه توجه نگاه نکرده و در برابر او تا این حد به خواری خود پی نبرده بوده است. من که بودم که به خود جرئت دهم و با او حرف بزنم؟ هنگامی که فریدریش هوهنفلس دست‌آراسته به نگین خود را به سوی آنوفون هوهنفلس دراز می‌کرد، نیاکان من در کدام یک از گتوهای اروپا می‌لولیدند؟ منی که پسر یک پزشک یهودی بودم و پدرانم همه خاخام، کاسب و فروشنده‌ی احشام بودند، به این پسر که موهای طلایی داشت و تنها نامش تا آن حد احترام و ترس مرا برمی‌انگیخت، چه می‌توانستم عرضه کنم؟

و او، که سرشار از افتخار بود، چگونه می‌توانست کمرویی، غرور و زودرنجی، و ترس از سرخوردگی مرا درک کند؟ میان او، کنراد فون هوهنفلس و من، هانس شوارتس که از اتکا به نفس و برازندگی و تشخیص عاری بودم، چه چیز مشترکی وجود داشت؟

شگفت این‌که تنها من نبودم که در حرف‌زدن با او دچار دستپاچگی می‌شدم. به نظر می‌رسید که تقریباً همه خود را از او کنار می‌کشند. هم‌کلاسی‌های من عموماً در رفتار و گفتار خود خشن و بی‌ادب بودند، همواره به یکدیگر لقب‌های زشت می‌دادند (ساس، خوک، سوسیسی، کله‌پوک)، بادلیل و بی‌دلیل با هم کلنجار می‌رفتند،

اما همه‌شان در برابر او ساکت و دستپاچه می‌شدند، و هر بار که او از جای خود بلند می‌شد یا به‌طرفی می‌رفت، خود را از سر راهش کنار می‌کشیدند. چنین می‌نمود که آنان نیز همه تحت تأثیر او هستند. اگر یکی از ما جرئت می‌کرد که مثل هوهنفلس لباس بپوشد همه بی‌رحمانه مسخره‌اش می‌کردند. می‌شد گفت حتی هر زیم‌رمان نیز نگران بود مبدا کاری کند که به او بر بخورد.

دیگر این‌که، او در انجام تکالیفش دقت و ظرافت زیادی به خرج می‌داد. هر زیم‌رمان معمولاً به همین مقدار بسنده می‌کرد که در حاشیه‌ی تکالیف من عبارات مختصری از این قبیل بنویسد که: «جمله ناقص است»، «این یعنی چه؟»، «زیاد بد نیست» یا «لطفاً بیش تر دقت کنید». اما توضیحات و تذکرات مفصلی که در حاشیه و ذیل تکالیف او نوشته می‌شد، آشکارا حاکی از آن بود که آموزگار ما به خود زحمت می‌دهد و برای دیدن آن‌ها وقت زیادی صرف می‌کند.

ظاهراً او از این انزوای خود چندان هم ناراحت نبود. شاید عادت داشت. اما هرگز کوچک‌ترین نشانه‌ای از خودستایی و فخر فروشی در رفتارش دیده نمی‌شد و هیچ‌گاه بر آن نبود که خود را تافته‌ی جدا بافته بدانند، مگر در یک مورد. در رفتار با ما همواره بسیار مؤدب بود؛ هر بار که چیزی به او می‌گفتم لبخند می‌زد و هنگامی که کسی می‌خواست از کلاس بیرون رود در را برای او باز نگه می‌داشت. با این همه، به نظر می‌رسید که بقیه از او می‌ترسند. گمان من این است که دیگران نیز، چون من، به علت اسطوره‌ی خاندان هوهنفلس در برابر

او خجل می شدند و دست و پای خود را گم می کردند.

«پرنس» و «بارون» هم در آغاز خود را از او کنار می کشیدند، اما یک هفته پس از آمدنش دیدم که همه‌ی شاگردانی که عنوان «فون» داشتند در زنگ تفریح دوم به او نزدیک شدند. اول «پرنس» و بعد «بارون» و «فراپهر» با او سر صحبت را باز کردند. تنها چند کلمه‌ای از گفت‌وگوی آنان را توانستم بشنوم: «عمه هوهنلوه‌ی^۱ من»، «ماکسی^۲ گفت» (این ماکسی چه کسی بود؟) نام‌های دیگری را نیز بر زبان آوردند که ظاهراً برای همه‌شان آشنا بود. بعضی از نام‌ها خنده‌ی همه‌شان را در پی داشت، برخی دیگر را با احترام هرچه تمام‌تر ادا می کردند، تقریباً زیر لب می گفتند، انگار که در حضور یک شخصیت شاهانه حرف می زدند. اما ظاهراً این گفت‌وگو هم راه به جایی نبرد. پس از آن، هر بار که به همدیگر می رسیدند تنها سری تکان می دادند و لبخندی می زدند و چند کلمه‌ای هم رد و بدل می شد، اما کنراد بیش از پیش خوددار و متین جلوه می کرد.

چند روز بعد نوبت «خاویارهای کلاس» شد. این لقب را به سه نفر، یعنی رویتر^۳، مولر^۴ و فرانک^۵ داده بودند، زیرا خود را از دیگران کنار کشیده و با هم یک دسته‌ی سه نفره ساخته بودند، چون فکر می کردند که تنها خودشان در آینده ترقی خواهند کرد. به تئاتر و اپرا می رفتند، کتاب‌های بودلر، رمبو و ریلکه را می خواندند، از «پارانویا»

1. Hohenlohe 2. Maxie 3. Reuter 4. Müller 5. Frank

و این‌گونه مقولات حرف می زدند، کیفشان خواندن کتاب‌هایی از قبیل دوریان گری و افسانه‌ی فورسایت بود و طبعاً هرکدام دیگری را نابغه می دانستند. پدر فرانک کارخانه‌دار ثروتمندی بود و آن‌ها به‌طور مرتب در خانه‌ی او جمع می شدند. در آنجا با بعضی مردان و زنان هنرپیشه و خانم‌هایی که به محافل ادبی رفت‌وآمد داشتند و دلشان می خواست نویسنده شوند، و نیز با نقاشی که گه‌گاه، به قول خودش، برای دیدن «دوست عزیزش پابلو» به پاریس می رفت، آشنا می شدند. اجازه داشتند سیگار بکشند و هنرپیشه‌ها را با اسم کوچکیشان صدا می زدند.

و چون به اتفاق آرا به این نتیجه رسیدند که کسی با عنوان فون هوهنفلس برای محفلشان بسیار مناسب است به سراغ او رفتند. فرانک که کم‌تر از بقیه دست و پایش را گم کرده بود، هنگام خروج او از کلاس خودش را به او رساند. مین و مین‌کنان چیزهایی درباره‌ی «محفل‌ها»، جلسات شعرخوانی و ضرورت دفاع از خود در برابر *Profanum Vulgus*^۱ به هم یافت و گفت که بسیار سرفراز خواهند شد اگر او هم به «محفل ادبی» آنان بپیوندد. هوهنفلس، که تا آن زمان لقب «خاویار» به گوشش نخورده بود، مؤدبانه لبخندی زد و گفت: «فعالاً به شدت گرفتارم.» و آن سه کلاس را سرخورده به جا گذاشت.

۱. به لاتین، کمابیش معادل «عوام‌الناس». م.